



پس از مدتی طولانی، به بیمارستان رسیدیم. یادم هست سه پلاتینی در پایم کار گذاشتند که پزشک می گفت مبلغش از دبه یک آدم زیادت است. می گفت هوای پلاتین هایت را داشته باش تا درمونت کامل شود. من آن زمان معنای صحبت پزشک را متوجه نشدم. زمانی که برای تکمیل جراحی من را به بیمارستانی در شیراز منتقل کردند، آنجا پرستاری گفت حواست باشد پزشک پای تورا از بالاتر قطع نکند. وقتی معنای صحبت او و پزشک قبلی را متوجه شدم که جراح شیرازی پای را که تا منچ سالم بود، از زیر زانو قطع کرد و دیگر اثری از پلاتین های گران هم نماند. این قدر در آن شرایط به خاطر قطع بیش از حد پایم ناراحت بودم که دیگر به پلاتین ها فکر نمی کردم.

سخت ترین روزها و صبورترین آدم ها

حالا غلامرضا درودی چشم امیدش برای گذران زندگی به حقوق یک میلیون و ۶۰۰ هزار تومانی است که از شهرداری بابت ۳۰ سال خدمت صادقانه دریافت می کند. معتقد است دفاع از میهن برای رضای خدا اجر و مزد نمی خواهد. می گوید سخت ترین روزها مال صبورترین آدم هاست. رزمنده ها صبورترین ها بودند. حال این روزهایش را به راحتی می توان در چندین مدل قرص روی میز کوتاه کنار اتاق پذیرایی به خوبی فهمید. اومی خندد، همسرش هم می خندد؛ اما باز هم بی توجهی های مسئولانی که حالا و بعد از گذران سال ها باید به فکر آن ها باشند، پشت روی گشاده میزبان گم نمی شود.

تصویر آخر، قاب آینه و شمعدان ازدواج او و همسرش است و مهریانی هایشان لای دردهایی که از حرف هایشان درباره بی توجهی های بنیاد شهید شنیده می شود، پنهان شده است؛ اینکه سال هاست به عنوان فردی که برای حفظ کشورش زحمت کشیده است، کسی در این خانه رانزده و نگفته دردهایت چند؟

شما هیچ چیزی از خودتان نگفتید و من شما را نشناختم که ایشان همان جا خود را معرفی کرد و گفت من نورعلی شوشتری هستم. گفتم یعنی من این همه روز را با نورعلی شوشتری، فرمانده خط، بودم؟! بیخشید آقا اگر اساعه ادبی کردم و شما را ناراحت کردم. بالاخره ما را عفو کنید، که گفتند نه خواهش می کنم. من در همان مدت، ایشان را انسان بسیار صبور و افتاده ای دیدم که اصلا ننگذاشتند من متوجه مقام والای ایشان شوم تا از بودن در کنار ایشان معذب نشوم.

خشک شدن هاتر خیس

در همان چندسالی که در جبهه بودم در عملیات های زیادی در کردستان و جنوب شرکت کردم. یکی از آن ها عملیات مقدمات طریق القدس بود که از سوسنگرد تا نزدیکی پل سایله رفتیم. خاطر هست تازه دشمن منبع آب رازده بود. ما آن را در حالی دیدیم که در وسط جاده روی زمین افتاده و آب آن تخلیه شده بود. زمین در نزدیکی های محل عملیات مثل باتلاق شده بود. برای عبور از آن وقتی پا در آن می گذاشتی، تا زانو فرو می رفتی و باز دو نفر باید تلاش می کردند که آن رزمنده را بیرون بکشند. سختی عبور در این هم بود که دشمن هم در برج های نگهبانی به ما مشرف بود و به محض رویت رزمنده ها، با دلول و چهارلول، ما را نشان می گرفت. یادم هست پلی درست کرده بودند در مسیر زمین های کشاورزی که ما باید آن پل را می گرفتیم. برای اینکه عراقی های بالای پل متوجه حضور ما نشوند، قرار بر این شد که قرعه کشی کنیم و دو نفر انتخاب شوند. قرعه به نام من ویکی دیگر از هم رزمنه افتاد. باید به زیر پل می رفتیم و برای از بین بردن عراقی ها طوری نارنجک می انداختیم که دقیق وسط پل پایین بیاید. کار بسیار سختی بود و اگر کمی خطا داشتیم، نارنجک روی هم رزمنه می افتاد و او شهید می شد و عملیات لومی رفت؛ اما به لطف خدا هم زمان نارنجک ها را انداختیم و دو عراقی را از بین بردیم. بعد از آن گردان توانست ادامه عملیات را انجام دهد و همین سبب شد که فرمانده پس از آن عملیات به ما بگوید: «خشک شدن هاتر خیس» که این مرخصی بعد از آن عملیات سخت، واقعا خوب بود.

پلاتین های گران

عملیات والفجر ۱ بود؛ ۱۳۶۲/۱/۲۱ نزدیک پاسگاه شرحانی، من و یکی از هم رزمنه جعبه مهمات را حمل می کردیم. همین طور که آرام قدم بر می داشتیم، تقریباً ۱۰۰ متر به پاسگاه شرحانی مانده، وقتی پای راستم را روی سیم خاردارها بر زمین گذاشتم، قدم بعدی پای چپم روی مین رفت و همان جا مین منفجر شد. انگشتان پایم قطع شده بود و می دیدم که پوتین در قسمت پاشنه اش سالم است. همین طور که از درد به خودم می پیچیدم و آی پایم آی پایم می کردم، شهید غلامحسین درودی که همراهم بود، می گفت غلامرضا، به جای ناله کردن، نام ائمه (ع) را بگو که دردت آرام شود. همین طور که ذکر می گفتم، از هوش رفتم. در آمبولانس چشمانم را که باز کردم، از شدت خون ریزی حال مساعدی نداشتم. ورد زبانه یازها و یا حسین می شد و باز لحظاتی بعد هیچ نمی فهمیدم. نمی دانم چند بار از هوش رفتم و برگشتم تا

به پشت بام می رفت، با شلیک گلوله از منازل اطراف شهید می شد. آن روزها از نظر دشمنی که معلوم نبود کیست، شاید به اندازه چهار سال جنگ سخت گذشت. روز می آمدند با ما حال و احوال می کردند و شب می دیدیم سر هم رزمنه بالای سیم خاردارهاست. به ما می گفتند برخی از آن دشمنان هم وطن هستند، نباید به آن ها شلیک کنید؛ در حالی که حتی وقتی برای نظامت به حمام می رفتیم، باید چند نفری می رفتیم که سرمان را بزنند. آن روزها حدوداً ۲۰ ساله بودم. صحنه هایی از شهادت هم رزمنه را که می دیدم، اصلانی توانم بر زبان بیاورم.

دختران هوادار مجاهد چه هارا تا شهادت می کشانند

زمستان سال ۶۰ و ۶۱ سوز و سرمای بدی داشت. گاهی تا زانو در برف فرو می رفتیم. وقتی با دستکش می خواستیم اسلحه زسه را بگیریم، دست هایمان به دستکش و سلاح می چسبید. گاهی این چسبندگی این قدر زیاد بود که دستکش را که می خواستیم از دستمان بیرون بیاوریم، پوست دستمان هم کنده می شد. در آن روزهای سخت، این چیزها زیاد ما را غمگین نمی کرد. دردمان بیشتر از کومله و مجاهدان بود که بنی صدر آن ها را خودی می دانست. یکی از شهادت های دردناک هم رزمنه مربوط می شد به زمانی که دختران زیبارو از هواداران کومله تا نزدیکی سنگرهای آمدند و بچه ها را فریب می دادند که قصد ازدواج دارند و آن ها را تا پای تیغ دشمنان داخلی می کشانند و بعد ما شاهد فجیع ترین شهادت ها می شدیم. با وجود اینکه روحانی گروه دائم در حال هوشیار سازی بچه ها بود و هشدار می داد که آن ها عاشق شمانیستند، اما برخی رزمنده ها زیر بار نمی رفتند و سرنوشت ناگواری برای آن ها رقم می خورد. دوران عجیبی بود. گلوله و جنگ مستقیم با دشمن این قدر آزارمان نمی داد که دام های افرادی که می گفتند خودی هستند، باعث آزار و اذیتمان می شد.

قرنطینه باشهید شوشتری به خاطر بیماری «کال»

یکی از خاطرات من از زمان حضورم در جبهه و جنگ ۱۵-۱۰ روز قرنطینه باشهید نورعلی شوشتری به دلیل بیماری همه گیر کال بود. هر دو گال گرفته بودیم و در یک کانتینر تحت درمان قرار گرفتیم. من ایشان را به چهره نمی شناختم و نمی دانستم ایشان همان شهید شوشتری معروف، فرمانده کل خط جبهه خراسان، هستند. یادم هست ایشان بسیار رشید و قد بلند بودند و من با این قد بلندم در سن ۲۱ سالگی تا شانه ایشان می رسیدم. ما چندین روز صابون گوگردی را که پزشک می داد، برای از بین بردن آثار بیماری از روی پوستمان استفاده می کردیم. همه لباس هایمان را گرفته بودند و آتش زدند و لباس و حوله جدید به ما دادند. تمام چهره و بدنمان تاول زده بود و پوست می انداخت تا اینکه بعد از طول مدت درمان و ریختن چندین لایه از پوست بدنمان با استفاده از داروهایی که پزشک می داد، بهبود حاصل شد. موقع خدا حافظی گفتم من روایت زندگی ام را از تولد تا کنون برای شما تعریف کردم، ولی

شرکت قاچاقی در تظاهرات

کم کم کار من و چند نوجوان دیگر محله مان شد شنیدن نوارهای سخنرانی امام نوشتن آن روی کاغذ و انداختن آن در حیاط خانه های درود. تظاهرات ها را هم قاچاقی شرکت می کردم، چون من تنها پسر پدر و مادرم بودم؛ آن هم پس از کلی نذر و نیاز. اگر آن ها متوجه می شدند، حتما مانع من می شدند؛ اما من در سال ۵۶ و ۵۷ توانستم با هر سختی بود دور از چشم پدر و مادرم به هوای ماندن در منزل اقوامان به تظاهرات ها و فعالیت های انقلابی مشهید بیاوم همراه انقلابی ها باشم.

دشمن نامرئی

چون پسر یکی یکدانه پدرم بودم، او از ترس از دست دادن من حتی نمی گذاشت به پادگان بروم و من برای خدمت سربازی هم بدون اجازه به پادگان کرج رفتم. وقتی پدر و مادرم متوجه شدند یکی از اقوام را سراغم فرستادند و او به پادگان آمد و با چند سبیلی آبدار من را روانه درود کرد. توضیحش هم این بود که تویکی هستی و اگر اتفاقی برای تو بیفتد، پدر و مادرت تاب نمی آورند. وقتی برگشتم درود، دیدم بسیاری از جوانان هم سن و سال من تب جنگ و جبهه دارند و یکی یکی برای دفاع از میهن، عازم می شوند. من هم که بسیار به امام علاقه داشتم و پیرو خط ایشان بودم، راهی شدم. مقصد، شهرستان بوکان کردستان بود؛ جایی که دوست و دشمن آن اصلا مشخص نبود. چند روز ما را فرستادند برای تکمیل آموزش ها در پادگان بسیجی ها. یادم هست در همان ۴۵ روزه که آنجا بودیم، هر رزمنده ای که برای ساخت سنگر نگهبانی



کار بسیار سختی بود و اگر کمی خطا داشتیم، نارنجک روی هم رزمنه می افتاد و او شهید می شد؛ اما به لطف خدا هم زمان نارنجک ها را نداختم